



آیت الدّل (نشانه دل)

اثر: میهن (میثم آرائی درونکلا)

دیوان حاضر مشتمل بر یکصد غزل از سروده های این کمترین می باشد که دارای مضامین عاشقانه، فلسفی، عرفانی و اجتماعی است. باشد که در فرصت های آتی سایر سروده ها نیز در اختیار علاقه مندان قرار گیرد.

به موجب این نوشته، اثر حاضر را به ادب دوستان و به خانواده خود تقدیم و هرگونه استفاده انتفاعی و اقتصادی را از سوی هر موسسه و نهادی ممنوع می کند.

* در تمامی غزل های این مجموعه عبارت میهن اشاره به تخلص شاعری بنده دارد.

حرف ما خاموشی و دل صاحب فتوای ماست
ما اطاعت کرده و با آیت الدل ساختیم

دل فغان می کرد و ما با حالت دل ساختیم
عادتش درد است و هم با عادت دل ساختیم
وقت دلتنگی مطیع و همدم دل بوده ایم
لحظه ی دیدارمان را ساعت دل ساختیم
حرف ما خاموشی و دل صاحب فتوای ماست
ما اطاعت کرده و با آیت الدل ساختیم
هر کجا او گفته ما در کنج خلوت رفته ایم
اقتدا کردیم و ما با غایت دل ساختیم
او مطیع یار و ما هم در صف طاعات او
یار دل بودیم و ما با طاعت دل ساختیم
سایه دل روی ما افتاد و ما در زیر آن
در امان بودیم و ما با قامت دل ساختیم

ای که صوفی شده ای تاگل محراب شوی
روبین قافله ای از دل محراب گذشت؟

در همان لحظه که از بام تو مهتاب گذشت
قایق کوچک او هام من از خواب گذشت
ای که صوفی شده ای تاگل محراب شوی
روبین قافله ای از دل محراب گذشت؟
من که میدانم از این قصه نصیبم گنه است
ز این نترسم که دگر از سر من آب گذشت
خبر آمد که به خلوت نروای میهن درد
دوره ی صورت گلگون و می ناب گذشت
در زمین در پی یک گوهر نایاب نباش
که خیال گوهر از آدم کمیاب گذشت
حضرت دلبر من کام مرا تلخ نکن
که دگر دوره ی آن رعیت و ارباب گذشت
به تمنای من بی سرو پا گوش کنید
ببریدم که تمامم همه در خواب گذشت

آمدم با تبری تا که قفس را بگشتم
بعد از آنی که پریدم همه پرواز کنید

من رفیق سحر می‌کده را باز کنید
مطربان جامه به تن کرده ام آواز کنید
میهنم، آمده ام از شب تاریک و غریب
به من و جام من از می‌کده اعجاز کنید
مدفنم برف غم مبداء سرچشمه‌ی اشک
وقت آن نیست که بر مرد جوان ناز کنید
شبهه بس کرده سئوالات به خلوت ببرید
شرح احوال مرا از بدن احراز کنید
به چمن گل نشود گر که سرش برف غم است
وعده دادید مرا قصه ام آغاز کنید
ساقیا جام من از خمره تمنا دارد
لطف خنّاره به این غمزده ابراز کنید
من که او باشم و این را همه عالم دانند
دیده روشن به من از آن می ممتاز کنید
آمدم با تبری تا که قفس را بگشتم
بعد از آنی که پریدم همه پرواز کنید

حساب درد خود را من قلم می‌گیرم ای لایلا
در آنجایی که دردم را مداوا میکنم با تو

به از این تا کنی من هم چنین تا میکنم با تو
و من با کاروانم عزم رویا میکنم با تو
خودم را در میان مردمان گم کرده ام لایلا
خود گمگشته را شاید که پیدا میکنم با تو
حساب درد خود را من قلم می‌گیرم ای لایلا
در آنجایی که دردم را مداوا میکنم با تو
تورا خار است و این را باغبانت خوب می‌داند
مگر بی‌خار می‌گردد، مدارا می‌کنم با تو
نمیدانی چه شبهایی تورا در خواب می‌بینم
و در آن خواب‌ها خود را تماشا میکنم با تو
گلستان خیالم را پر از روی تو می‌بینم
و کاخ این گلستان را سراپا میکنم با تو
یکی میگفته میهن با که صحبت میکنی هر شب
نمیدیدش تورا وقتی که نجوا می‌کنم با تو

ما ضعیفان فرش این میخانه جارو میکنیم
با کمی صبر و تحمل قوره دارو میکنیم

ما ضعیفان فرش این میخانه جارو میکنیم
با کمی صبر و تحمل قوره دارو میکنیم
زیر این گنبد اگر رنگین کمان باشد که هیچ
آن نباشد چشم خود را وقف ابرو میکنیم
قبل مستی در کنار خمره زانو میزنیم
بعد مستی خانه را غرق هیاهو میکنیم
چون قناعت پیشگان از خود قناعت کرده ایم
هر کسی دل داده ما هم دل به او رو میکنیم
زیر سقف آسمان با عشوه ی او ساختیم
روی سنگ سخت او پهلو به پهلو میکنیم
در خراب آباد خود صحرا به صحرا می رویم
در خفا مستیم و این با خاطر او میکنیم

به دل گفتم مزن اینگونه رویت رنگ خون گردد
 که هر دل این کند کاشانه ی او سرنگون گردد

به دل گفتم مزن اینگونه رویت رنگ خون گردد
 که هر دل این کند کاشانه ی او سرنگون گردد
 به من گفتش که من اینگونه از او میکنم یادت
 چنین کن تا که فرجام تو هم با او جنون گردد
 تو جای عقل و هوش مثل من سر کن غنی گردی
 به شکرش شاید آن بختت به جای ما فزون گردد
 چه فرقی می کند هر شب به صحرامی روی تنها
 به دریا هم روی آنجا تو را دل رهنمون گردد
 نماز عشق را باید به رنگ دل کنی برپا
 به دین عاشقان سر کن که دل در آن ستون گردد

سر این مملکت بی سرو پای دل من
مدتی هست که از روی تو آشوب شده

نظم خیره به جایی و تنم چوب شده
و خیالم به سردار تو مصلوب شده
سر این مملکت بی سرو پای دل من
مدتی هست که از روی تو آشوب شده
با خودم خلوت و با خویش چنینم گفتم
هنرش چیست که در ملک تو محبوب شده؟
گفته بودم که سپاهی بزند ریشه ی تو
خبر آمد که سپاهم همه مضروب شده
خوب شد باختی این لشکر بی مایه ی من
خوب شد تا که بفهمم به چه مغلوب شده
نفرستاده به جنگ که دلم خون شده بود
که فدایم شدم از جنگ، همین خوب شده

به دریا میروی، ای یار برگرد
که بی ما کشتیت برگل نشیند

دلت قهر است و در حائل نشیند
چرا لیلای ما غافل نشیند
به دریا میروی، ای یار برگرد
که بی ما کشتیت برگل نشیند
دلهر با خود به دریا رفته شاید
که فردا شب به یک ساحل نشیند
در این ویرانه کس را باورش نیست
که میهن رفته در منزل نشیند
یکی باید بیاید، ظلم بس نیست؟
که جایش قاضی عادل نشیند
چرا باید نهال خاطر من
سرپالیزی حاصل نشیند
حواسم گر رود سوی خیالش
به جای خود دگر مشکل نشیند
که میهن را سخن از دل برآید
یقین دارم که این بر دل نشیند

طیب حاذق شهرم به من بشارت داد
که از تمام وجودم فقط دچار توام

گلایه ام این بوده بی قرار توام
اگرچه دور ولی در کنار توام
طیب حاذق شهرم به من بشارت داد
که از تمام وجودم فقط دچار توام
به دامن دشتم اگر توصیادی
به افتخار تو من هم فقط شکار توام
به بعد طوافم خدای رخست داد
بگویمت این را که رستگار توام
سراسر عمرم شراب من بودی
همین بده حالا که من خمار توام
شنیده ام به من این گفته باز مفتونم
درست گفته ای و بدان یادگار توام

تثلیث شراب و من و یارم رخ دین است
آداب مسلمانی این قوم چنین است

تثلیث شراب و من و یارم رخ دین است
آداب مسلمانی این قوم چنین است
بر من که شنار ابلدم، آب غمی نیست
ای آنکه شناگر شده ای آب همین است
یک روز که در دولت مهربان نشستم
دیدم که می و ساغر ما رنگ نگیں است
این خورده و از روی زمین بال گشودم
گفتم به همه عادت من ترک زمین است
از همسفران شبهه سر افتاده و تردید
این حالت مستانه ما عین یقین است
غیرش همه کفر است و شرابم تو بفرما
فرمایش تو بر من و این قوم متین است

جان لیلا تو ییا با دل من حرف بزن
تو بگو بلکه دل من حرف تو را گوش کند

به دل من حقه زدم بلکه فراموش کند
آتش هجر تو را شسته و خاموش کند
جان لیلا تو ییا با دل من حرف بزن
تو بگو بلکه دل من حرف تو را گوش کند
جام و مینا به سر می‌کده ام جور کنید
تا که میهن برود از لب آن نوش کند
شاید از معجزه ی می بشود کار درست
که به لطف و کرمش حافظه مخدوش کند
به قناعت نکند سر دل مفتون و مریض
دائماً دل طلب بوسه و آغوش کند
باید از شهر و همه می‌کده ها کوچ کنم
ترک این قبله گمانم که مرا هوش کند
وقت رفتن دل من گفته نکن سعی و فرار
سر این قافله را حوصله سرپوش کند
به امید گرم و فضل رفیقت بنشین
شاید از فضل بتان وصل تو را جوش کند

ای ننگ بر آن تیغ که در بند نیام است
یا آن می محبوس که در گودی جام است

ای ننگ بر آن تیغ که در بند نیام است
یا آن می محبوس که در گودی جام است
باید بزنی نوش بفهمی که چه گویم
آن مرغ بمیرد که فقط بر سر بام است
ای عمر نشین بر سر پیمانہ بینیم
آنکس سر خود می دهد از بیخ کدام است
باید چه شود تا که بسوزد دل شیرین
شیرین که ببیند دگر کار تمام است
دادم که پیامی برود منزل معشوق
بی نام تو بزم من و پیمانہ حرام است
بی روی تو دنیا نشود مملکت عشق
خورشید جهان بر مه روی تو غلام است
شعر و ادب و دفتر میهن همه مفت است
جز آنکه بر آن ذکر می و یار مدام است

ای بسا دل‌ها که از اندوه لیلا خون شده
 ای بسا عاقل که از اندوه او مجنون شده

ای بسا دل‌ها که از اندوه لیلا خون شده
 ای بسا عاقل که از اندوه او مجنون شده
 او چه دارد چشمه‌ی افکار ما درگیر اوست؟
 دشت و جمع بلبلان دیگر چرا محزون شده؟
 هر کسی یا ذره‌ای در گرد خود در گردش است
 گویا هر ذره از محراب او افسون شده
 در درون جعبه‌ی گنج رفیقان رنج اوست
 بی طلا یا سکه‌ای نام همه قارون شده
 بر سر بازار او هر کس حجاب خود فروخت
 مال و اموالش فراوان گشته و افزون شده
 قبل او در دولت دل از هوس آکنده بود
 صرفه‌ی دلها به بعد یار ما مقرون شده
 این تمام و حرف میهن در همین یک جمله است
 رقص او موزون که شد رقص جهان موزون شده

بساط ساقی و می هم فراهم می شود آخر
چه باید کرده با مردی که او پیمانہ کم دارد

خدا یا شهر ما میخانه کم دارد
و مسکینی چون هم خانه کم دارد
یکی شمع است و من هم روشنش کردم
که شمع روشنم پروانه کم دارد
خراب آباد هوشیاران و بال گردن ما شد
خراب آباد هوشیاری کمی دیوانه کم دارد
بساط ساقی و می هم فراهم می شود آخر
چه باید کرده با مردی که او پیمانہ کم دارد
مقیم دولتی هستم که حرف ما نمی فهمد
همین آبادی ویران فقط ویرانه کم دارد
به یک گل گفته ام باید به امید خدا باشی
خدا هم نیست انگاری و گل گلخانه کم دارد
به لیلای گفته ام امشب درون خانه ام آید
که امشب صورت زارم فقط یک شانه کم دارد

هیچ دانی چه زمان در هنرمیش شدم؟
از همان لحظه که در منزل تشویش شدم

هیچ دانی چه زمان در هنرمیش شدم؟
از همان لحظه که در منزل تشویش شدم
هنرم نیست که چون گله به آغل بروم
یا بگویم که من آن زاهد پرریش شدم
راه خود بستم و راه دیگری طی کردم
گردیک می‌کده با یار خود هم‌کیش شدم
آنقدر از همه ی قافله من دور شدم
که چنین شهره شده من دگراندیش شدم
عالم زاهد فرزانه شدم مثل رفیق
که فقط همدم و هم‌صحبت با خویش شدم
میل این کرده به دربار خودم شاه شوم
و در این دولت خود زاهد و درویش شدم

ساقی ما نئشه از می بود و خواب
 ما به جای او به خود دل‌سیر ساغر داده ایمر

ما به حکم عشق در میخانه اش سر داده ایمر
 در حضور ساقی خود دل به دلبر داده ایمر
 شاهدان این بزم ما را در مجالس گفته اند
 جان خود را با شهامت تا به آخر داده ایمر
 واعظان را گفته ام محراب و منبر کم کنید
 شرح مردن را به غایت پشت منبر داده ایمر
 در تساوی هر کسی تیغی کشیدش روی ما
 افتخارش را برابر ما به لشکر داده ایمر
 جای هر کس گفته تاوان داده ام
 تا شود راضی به ما، ما خویش کیفر داده ام
 ساقی ما نئشه از می بود و خواب
 ما به جای او به خود دل‌سیر ساغر داده ایمر

شرمنده ام‌ای عشق که با نام و نشانت
دلسیر نمک خورده و ظرف تو شکستیم

مستوجب عشقیم و ولی عهد شکستیم
ز این کرده‌ی خود گریه کنان کاسه به دستیم
شرمنده ام‌ای عشق که با نام و نشانت
دلسیر نمک خورده و ظرف تو شکستیم
ما مدعیان در طلب روی تو بودیم
وقتش که رسیدش همه از پای نشستیم
ای عشق به منظور تو ما بال گشودیم
حالا هوس این کرده هوس را پرستیم
چون صورت آن یار بلا دیده ندیدیم
تا برقع رویش زده بالا همه جستیم
تثلیث شراب و من و معشوق نگون شد
در گوشه‌ی میخانه به او هام تو مستیم

صد بار به خود گفته که بگذر ز خیالش
دیدی که مگر رحم کند بر خود و حالش؟

صد بار به خود گفته که بگذر ز خیالش
دیدی که مگر رحم کند بر خود و حالش؟
در چرخ فلک دیر شود یا که به زودی؟
قیچی کند این عمر تمام پر و بالش
اورا سر بازار زمان بُرده بفهمد
مثل تو کسی نیست خرد میوه کالش
چون حاتم طائی به همه شهر همین گو
هر تحفه ز ما برده به او بوده حلالش
سخت است و تحمل نتوان کرد غمش را
تاب آر و بشین تا گذرد رنج و ملالش
سعی از چه کنی در سفر عمر گریزان؟
در قرعه ی دل بوده گمانه تو و فالش
آن دلبر شیرین که تو خواهی نتوان یافت
باید که قناعت کنی ای دل به فصالش

سرم حال و هوای ساغر و پیمانہ را دارد
 و از این بزم مستانہ فقط پیمانہ را دارد

سرم امشب هوای ساغر و پیمانہ را دارد
 و از این بزم مستانہ فقط پیمانہ را دارد
 نہ شمعی دارد این دنیا نہ معشوقی کہ دل گیرد
 کہ بزم شمع و پروانہ فقط پروانہ را دارد
 ہزاران قصہ میدانم کہ نیم آن حقیقت داشت
 چہ صدہا حیف عمر من فقط افسانہ را دارد
 درون یک گلستان ہم خسی بیگانہ می روید
 ولی در باغ من دنیا فقط بیگانہ را دارد
 ہزاران کاخ زیبا را زمین بر نوکران دادہ
 بہ وقت منزل من شد فقط ویرانہ را دارد
 تمام ملت عاقل بہ یک ناخن نمی ارزد
 کہ دلخوش ماندہ ام شاہم یکی دیوانہ را دارد

به کسی انگ فریبت مزنی ای حاکم شر
زور شیطان نرسد بر تو که تسخیر خودی

چیست آدم که چنین تابع تفسیر خودی؟
چیست در حبس خودی در قل و زنجیر خودی؟
بس کن ای آدم دیوانه‌ی مامور به جنگ
تو همان علت ویرانی و تقصیر خودی
آدم‌ای آنکه به خواب گنهدت خوش شده‌ای
تو سرانجام گناه خود و تعبیر خودی
شبهه در قامت و بر غایت ایام مکن
تو غرض و رزق قضایی و تو تقدیر خودی
به کسی انگ فریبت مزنی ای حاکم شر
زور شیطان نرسد بر تو که تسخیر خودی
مکر بسیار به خود میزنی و بردگران
پی آزار خودی بس که به تزویر خودی

بس کہ دل دل کرده ام دلبر سر و سامان گرفت
دست دیگر آمد و از یار ما دامان گرفت

بس کہ دل دل کرده ام دلبر سر و سامان گرفت
دست دیگر آمد و از یار ما دامان گرفت
گویا آقای دنیا حرف ما را می شنید
شاید از این بوده بعد رفتنش باران گرفت
قصه را با نام دل آغاز کردم من ولی
یک دل دیگر که آمد کار من پایان گرفت
گندم گیسوی او را شانه من کردم، چرا؟
از درون کوره امریک دست دیگران گرفت
تازه در باغ و گلستان شاخه ای گل داده بود
بعد گل دادن چرا در باغ ما طوفان گرفت

سراب خاطر مهر شب پر از تصویر لایلا بود
خیالم قصه می‌بافد که اوقاتم سپر گردد

دو چشمم سوی در شاید که بر رویش نظر گردد
که شاید بعد از این شبها مرا وقتی سحر گردد
درختی نذر لایلا کرده ام ای کاش از سرما
سلامت جان به در برده به شاخ آن ثمر گردد
قلم بازجه‌های من چه رقصی می‌کند امشب
که شاید بر دل لایلا کمی از این اثر گردد
سراب خاطر مهر شب پر از تصویر لایلا بود
خیالم قصه می‌بافد که اوقاتم سپر گردد
عدالت نیست در اینجا که میهن کنج دیواری
بماند صبح و شب شاید به راه او گذر گردد

از این حزن که با آن می نویسم شاد می گردم
که هر جا من اسیر او شوم آزاد می گردم

از این حزن که با آن می نویسم شاد می گردم
که هر جا من اسیر او شوم آزاد می گردم
اگر ویرانه باشم می کند آن یار آبادم
که از تدبیر او من دولتی آباد می گردم
به شوق دیدن شیرین هزاران بار میمیرم
به پای کوه می افتم و چون فرهاد می گردم
چو چینی گر هزاران قطعه گردم روی یک سنگی
به ایجاز نگاه و روی او ایجاد می گردم
نشان یار من را باد می داند رفیقانم
و با آن می روم من همراه آن باد می گردم
یکی ایراد بسیاری به حزن شعر من دارد
چه ایرادی مگر دارد که با ایراد می گردم؟
که میهن از همین حزن که دارد آبرو دارد
و از حزن که با آن می نویسم شاد می گردم

برخیز که در دولت ما زلزله افتاد
گویند که از شاخ تری چلچله افتاد

برخیز که در دولت ما زلزله افتاد
گویند که از شاخ تری چلچله افتاد
این چلچله در نای خوشش هیچ اگر نیست؟
پس چیست که در نای حقیران گله افتاد؟
گفتند بگیرید و ببندید و بسوزید
از اوست که در خلوت شب و لوله افتاد
رفتم به سرپیکر او کاین گله کردم
گو این چه بلا نیست که در سلسله افتاد؟
گفتش که گناهم همه این بوده رفیقم
از صاحب بی صیرت ما حوصله افتاد
عبرت شود این بر من و این باغ
باید که بکوچیم اگر زلزله افتاد

سیراگر میدیدمت این رنج آسان می گذشت
این خیال دوره گردم از بیابان می گذشت

سیراگر میدیدمت این رنج آسان می گذشت
این خیال دوره گردم از بیابان می گذشت
درد من رنج بیابان نیست، این هم بگذرد
دردم این بودش که او از گلستان می گذشت
روز و شب در حسرت چشمان شیرین بوده ام
اشک چشمم مثل يك رود خروشان می گذشت
بی تو ساعت ها نمی دانم چرا خوابیده اند
نزد تو ساعت ولی تند و گریزان می گذشت
گنج این دنیا نمی ارزد تحمل رنج را
ای خوشا وقتی که با امید و احسان می گذشت
بیت آخر شد و باید باز تکرارش کنم
سیراگر می دیدمت این رنج آسان می گذشت

امان ز آن قبیله ای خدای خودرها کند
به خاک دل بیافکند به سنگ اقتدا کند

امان ز آن قبیله ای خدای خودرها کند
به خاک دل بیافکند به سنگ اقتدا کند
مگر که می شود زمین به درد مختصر شود
خدا کند خدا کمی برای ما دعا کحد
بت ارچه صورتش نکو و زیورش یگانه است
ولی چه سود دولتش که سهم ما بلا کند
زمین ز قصرهای ما رسیده طاقتش به سر
به رعشه های بی امان خدای خودرضا کند
شکارگاه این زمین پر از طبیب نورس است
نگاه دلگشای تو مریض را دوا کند
امید ما به دولت امیریا وزیر نیست
کنار خود نشستہ ام که شاید او صدا کند
هزار سنگ و چینه را قرین کعبه ای کنی
فقط خداست بایدت که کعبه ای بنا کند
به دیده ها ظهور کن که شکر آن ادا شود
ذکات دیده ام همین که دیدنش فدا کند

نه دو خط به ما نوشتی، نه رسانده ای سلامت
به که نامه داده بودی؟، نه رسانده او پیامت

نه دو خط به ما نوشتی، نه رسانده ای سلامت
به که نامه داده بودی؟، نه رسانده او پیامت
به حضور او نوشتم، نگهی به ما کند تا
که عنایتی نموده، برهاندم ز دامت
همه روز و شب خیالم، شده اینکه شاید امشب
به سلامتی ز نمر من، تن جام خود به جامت
شده هیچت این پرسی، که چگونه بود آیا
چه کسی دعا نموده، شده عمر پر دوامت
دلت ای نگار خوبم، که شبیه سنگ سخت است
به چه جرم ما نکرده، نگهی به این غلامت
به خودم هزار دفعه، زد روغ عشق گفتم
چه تفاوت اینکه بازم، شده ام به لحظه خامت
به تقاص دل یکی از، سر ناکجا به من گفتم
بده دست خود به او پی، که بگیرد انتقامت
برو با خیال راحت، که زدن مرا من نیست
بز نمر به قرعه خود، که نوشته بود نامت

خلاصه که کردم، تمام حرفم را
به آه خلاصه شد و يك سکوت طولانی

یکی به من این گفته، باز گریانی؟
مگر که زلزله ای شد، دوباره ویرانی؟
خلاصه که کردم، تمام حرفم را
به آه خلاصه شد و يك سکوت طولانی
سکوت کرده ام اینجا، امید این دارم
که سدّ بغض شکم، با حروف زندانی
اگرچه چهره زردم، شبیه صحرا شد
ولی به سینه ام از خون، کران طوفانی
ندیده کسی مثل میهن، این ایام
حجاب چهره کند، بانگار خندانی
عجب که زخم مرا دیده بود، اما او
به رسم چرخ فلک، بوده بانمکدانی
به ابر خیره نشستم، که شاید این شبها
گرم نموده به عالم، رسانده بارانی
ظهور درد به عالم، اگرچه دیری هست
یقین که سرآید، به لطف خوبانی

گوش بر منبر میهن بده ای کنده ی پیر
دو صبحی همه در قافله مهمان هستیم

جای حق قبله پرستیم و مسلمان هستیم
و این عجایب به کجا شکوه که ویران هستیم
از چه روی همه با درد خوشیم؟
این حماقت ز سر چیست که خندان هستیم؟
گوش بر منبر میهن بده ای کنده ی پیر
دو صبحی همه در قافله مهمان هستیم
دور ظاهر همه بر عزم طوافش شده ایم
دور خود گشته و در مجمع گردان هستیم
جامه مشکین و سپید است و به ظاهر شده ایم
همه از منطق این عمر گریزان هستیم
یکطرف هر چه که دیدیم به مسلخ بردیم
زانطرف توبه کنان در پی جبران هستیم

قاضی محکمه ای هم که سرش گرم طلاست
متهم من که شدم یاد عدالت افتاد

قرعه هایم همه با یار اسارت افتاد
به گمان بخت من از بام لجاجت افتاد
تا که نوبت به من بی سرو پا افتاده
جوی آبادی ما سمت قناعت افتاد
نقد مردیم ولی نسیه به ما قولی داد
موعدش سر شد و او فکر خیانت افتاد
قاضی محکمه ای هم که سرش گرم طلاست
متهم من که شدم یاد عدالت افتاد
گله دارم من از این ثانیه هایی که در آن
نوبت من که شده قرعه ریاضت افتاد
ساقی امسال چرارنگ شرابت زرد است
نشئه هستیم و تو را یاد دیانت افتاد؟

صورت ماه تو در دایره‌ی خواب من است
کاش در خواب بمیرم که تو مهمان منی

به که گویم تو همان نیمه‌ی پنهان منی
گل به پیراهن و باغی و گلستان منی
صورت ماه تو در دایره‌ی خواب من است
کاش در خواب بمیرم که تو مهمان منی
ماه زیباست ولی نزد تو خاموش نشست
چه بگویم که تو خود جلوه‌ی تابان منی
شرط اسلام من این بوده که تسلیم شوم
من به تسلیم تو افتاده و ایمان منی
عسل از طعم لب‌ت غم‌زده در خمره نشست
این ملامت نکنم چون که تو میزان منی
من بیمار ز شوق تو به بستر شده‌ام
تو طبیب منی و چاره و درمان منی

من از احوال نامیزان باران خوب می فهمم
که ابر آسمان هم باز غم دارد

هوای دفتر امشب کمی میل قلم دارد
صدای رعد می آید و دنیا بوی نم دارد
من از احوال نامیزان باران خوب می فهمم
که ابر آسمان هم باز غم دارد
گمان این می کنم آن ابر سرگردان
از این آواره بودن یار کم دارد
چرا ابری چنین آزاده غمگین است؟
چرا امشب صدایش باز بهر دارد؟
که غرش می کند اما کمی گنگ است
گمانم راه او هم پیچ و خم دارد
به دنیا گفته ام دست از سر این ابر بردارد
چرا دنیا به هر آزاد و دربندی ستم دارد؟

از بیابان طریقت نرسد هیچ رهی
سوی آن مقصد اگر دولت ویران باشیم

می شود فصل خزانی که پشیمان باشیم
همه در وهم و خیال نمر باران باشیم
از بیابان طریقت نرسد هیچ رهی
سوی آن مقصد اگر دولت ویران باشیم
عقل بردش همه را سوی بیابان بلا
عشق آمد به سر قافله انسان باشیم
جام خون مست کند کودک گرگینه ما
لا اقل چهره برانداخته حیوان باشیم
لعن و نفرین جهان بر سر آن شیادی
که به ما گفته همه عازم کنعان باشیم
همه دانند که این راه به ترکستان است
ره بر این قافله بندید که قربان باشیم

آخر هر قصه‌ای را من که با دل بوده‌ام
می‌نوشتم گوشه‌اش "این قصه را هم باختی"

ای عجب کار مرا با عشوه آخر ساختی
مزد دل را با شکستن‌های دل پرداختی
بعد چندین جنگ خونین با دل بیچاره‌ام
گفتم ای بیچار آخر باطنش نشناختی؟
غش فراوان کرده‌ای در جمع این سوداگران
مهر خود را با فریبی بردلم انداختی
همچو صیادی که در دشتی کمین می‌کرده است
هر زمان تنها که دیدی، بر من و دل تاختی
آخر هر قصه‌ای را من که با دل بوده‌ام
می‌نوشتم گوشه‌اش "این قصه را هم باختی"

سردرگم شهریم و به مقصد نرسیدیم
حیف آنکه نشان ده خیام‌نداریم

تندی مکن ای عمر که آرام‌نداریم
جز بام‌زمین هیچ دگر بام‌نداریم
یک عمر دویدیم و به مقصد نرسیدیم
جز یک دل بدکاره و بدنام‌نداریم
در نسبت عقل ارچه حسابم شده معلوم
در عشق ولی مدعی تام‌نداریم
از مدعیان هر چه بخواهید شنیدیم
حالا شده مفهوم جز ابهام‌نداریم
سردرگم شهریم و به مقصد نرسیدیم
حیف آنکه نشان ده خیام‌نداریم
در پیشه‌ی تردید میان دو جهانیم
سرگشته از اینیم و به جز جام‌نداریم

نشستم با خودم خود را نصیحت کرده ام امشب
که از فردا دیگر کم خیره سر گردد

نشستم با دلم تا دولت ما مفتخر گردد
که در احوال من از او اثر گردد
نشستم با خودم خود را نصیحت کرده ام امشب
که از فردا دیگر کم خیره سر گردد
خیال عشق را با خود به شبها برده ام شاید
به امید شبی بودم که بعد از آن سحر گردد
نمی دانم دعا را کسی هم بوده در یابد؟
و آیا می شود از او به سوی ما نظر گردد؟
هزاران راه ناممکن به سوی خانه اش رفتم
ز راه رفته می ترسم که شاید بی ثمر گردد
به او گفتم کمی هم با مدارا سر کند با من
که شاید درد این دوری کمی هم مختصر گردد
حدیث وصل او را بارها خواندم، نمی دانم
چه تفسیری ز نمر بر آن که بابش معتبر گردد

قوم بیگانه مگر کیست؟ همین ما هستیم
مانده وقتی مگر این مسئله جبران داریم

همه آدم، همه انسان، همه ایمان داریم
همه دانید چه گویم همه قرآن داریم
سخن یار من از دولت آزاد شماست
وای بر ما که فقط خانه وزندان داریم
همه پیغمبر و فاضل همه بر منبر خویش
باطن ابلیس ولی نام مسلمان داریم
ای رفیقان هدف و مقصد ما روشن نیست؟
ما در این قافله صد غافل چوپان داریم
قوم بیگانه مگر کیست؟ همین ما هستیم
مانده وقتی مگر این مسئله جبران داریم
آرزو بوده که بارند و بلاکش باشیم
اینک این دیده که ترس از جمرندان داریم
بخت یار است جهان گوش به فرمان خداست
گر نه از ما همه دیدند که ویران داریم

مثل يك زلزله بودی که خرابی کردی
از حضور تو فقط مانده به جا آوارت

خوش از آنی که شوم بیمار ت؟
دوره گردی کند این چشم سر بازارت؟
عشوه و غمزه و تو، چیست که با هم شده اید؟
گنهم چیست که من مانده ام و رخسارت؟
سر شب بوده و با خلوت خود این گفتم
می شود در سحری باز کنم بیدارش؟
تا کجا باید از آن روی تو محروم شوم؟
تا کجا می بریم خسته به آن پیکارت
مزدم این نیست که از بزم تو محروم شوم
چه توان کرده زبانم شده در تکرارت؟
مثل يك زلزله بودی که خرابی کردی
از حضور تو فقط مانده به جا آوارت
باید این کاخ غرور تو چو ویرانه شود
و که یا قطع کنم دست کج معمارت
به من از لشکر و اوهام و خیالت بنویس
لا اقل قبل هجومش بدهد اخطارت

مشم آرائی درو نکلا

در دلم حرف فراوان مانده يك همراه نیست
 ترس این دارم برم در گور عنوانش کنم

کاش میشد دست خود بر سوی دامانش کنم
 جان ناقابل اگر دارم به قربانش کنم
 در دلم حرف فراوان مانده يك همراه نیست
 ترس این دارم برم در گور عنوانش کنم
 مصلحت این بوده در دار بلا خیز زمین
 تا که نامحرم فراوان بوده پنهانش کنم
 يك قلم می خواهم ای دنیا و يك دفتر که تا
 قصه را آنگونه می خواهم به پایانش کنم
 ای که زندان بان مای در همین زندان تو
 رازها دارم که باید کنج زندانش کنم
 از چه میترسی خدایا حرف آخر را بزن
 یا که رخصت داده من جای تو آسانش کنم
 آرزوی ما مریضان يك طبیب حاذق است
 يك نفر هم نیست گوید تا که درمانش کنم
 عزم خود را جزم کردم با تبرهای رفیق
 سقف این بتخانه را یکروز ویرانش کنم
 جامه بر تن کرده شیطان سوی میهن آمده
 بارالها همتی کن تا که عریانش کنم

شیم آرائی درو نمکلا

دل که به کار من کنی به رایگان گهر برم
دل بفروشم دگر ز این و آن نمی خرم

بر سر کوی یار خود، نازبتان نمی خرم

نازنکن، نمی خرم، مال گران نمی خرم

دلبر خوش ادای من، در عیان به من فروش

بس که فریب خورده ام، در نهان نمی خرم

از تو هزار و یک بلا، به ز دواي دیگران

درد تو باشدم دگر، تاب و توان نمی خرم

با تو غنی شوم اگر، وقت به کار منی

رخست اگر دهی مرا دگر زمان نمی خرم

آمده فصل دیگری تا تو بهار من شوی

اگر بهار من شوی رنگ خزان نمی خرم

دل که به کار من کنی به رایگان گهر برم

دل بفروشم دگر ز این و آن نمی خرم

سینه به خاک می کشم تا برسم به پای تو

دست به دامن توام، جز ز تو جان نمی خرم

بی کس و کار و مضطرم، راه به خانه ات بده

مرا به خانه ات بری، ملک و مکان نمی خرم

مشم آرائی درونم

افسار من و عمر به دستان تو افتاد
با این چه کنم من که گرفتار تو هستم؟

در پشت در افتاده به مسمار تو هستم
چون مورم و در عادت آزار تو هستم
افسار من و عمر به دستان تو افتاد
با این چه کنم من که گرفتار تو هستم؟
یک پا به فرارم و دگر پا سرماندن
در دایره‌ی عشق به اجبار تو هستم
با اینکه پراز رنج و پراز خاری و تلخی
با این همه اوصاف خریدار تو هستم
آلوده به خاکم سر راه تو نشستم
در پشت درت گوشه‌ی دیوار تو هستم
تقصیر خودم نیست که از روی خوش تو ست
محو تو و آن صورت و رخسار تو هستم
بیمار تو ام روی مرا هیچ ندیدی
انگار نه انگار که بیمار تو هستم

باشی به کنار من و من یکسره ماتم؟
این بوده همان فلسفه خلقت آدم؟

باشی به کنار من و من یکسره ماتم؟
این بوده همان فلسفه خلقت آدم؟
آن راز نهانت به که گفتم که ندانیم
راضی شده ای حالت میهن شده مبهم؟
تا کی روی آنسوی تورا روی نبینم
تا کی همه را سیر بینیم و تورا کمر؟
روراست تر از این چه بگویم که بفهمی؟
بی واسطه تر هست از این ناله و ماتم؟
تقدیر مرا با قلم و اشک نوشتند
غم بوده که من هم شده امریکسره از غم
میهن به سر میکده با خویش نشسته
باشد که بیارند بر او ساغر و مرهم

در این قفس سرما گرم بودن است
حالا چه سود که کارم سرودن است؟

در این قفس سرما گرم بودن است
حالا چه سود که کارم سرودن است؟
يك گوشه دزد عمر در کارمان نشست
کارم تمام، که کارش ربودن است
قاضی به محکمه آمد چه رو کند؟
دیوانه جای حکم کارش ستودن است
بلبل به شاخه چنان مست خفتن است
گویی که بودن او مثل نبودن است
گاهی به حال خویش غصه می خورم
گاهی خیال کجمر را زدودن است
اما چه غم که رفیقم کنار ماست
دانم که کار او گره امر را گشودن است

خواهیم و نخواهی پدر ماست همویی
با نام و نشانش زده بر ملک ستونش

چند سنگ به روی هم و یک گنج درونش
یک ملت سرخورده از آن بخت نگونش
خواهیم و نخواهی پدر ماست همویی
با نام و نشانش زده بر ملک ستونش
یا رب توبه نیکی زده ای قرعه به نامش
اما زده این قوم به امواج فسونش
از پیله کشف تو چه پروانه برون شد
انداخته افسانه از این دور برونش
در سلسله عصر خدا بوده پنااهش
زین پس خود او نیز کند باز فزونش

خدایا صبح فردا پیشکش آنرا نمی خواهم
اگر گرداب گنج آن شبیه رنج امروز است

نمی خواهم شبی را من که نامش از غلط روز است
و یا فردای تاریکی شبیه درد دیروز است
خدایا صبح فردا پیشکش آنرا نمی خواهم
اگر گرداب گنج آن شبیه رنج امروز است
زمین زیباست از بالا کسی باور نمی کردش
که بیرحم است و در ظاهر شبیه رخت زردوز است
دگر بس نیست ایامی که رنج بیکران دارد؟
همین هایی که من دارم به قد مرگ جانسوز است
از این ایام دلگیرم چرا چیزی نمی فهمد
نمی دانم که بی عقل است یا صیاد مرموز است

نه به آهنگ خودم بلکه به حکم دگران
ساکن خاکم و آواره دنیا شده ام

من خراب از می و میخانه و لילה شده ام
چه کنم یا به کجا رفته که رسوا شده ام
همچو یک قطره که با وعده در این خاک شدم
همره رود روان عازم دریا شده ام
در نهان بذر سیه روی گریزان بودم
فصل پیدا شدنم لاله صحرا شده ام
نه به آهنگ خودم بلکه به حکم دگران
ساکن خاکم و آواره دنیا شده ام
یک از آن غافله بودم که به مقصد نرسید
وسط راهم و درمانده و تنها شده ام
عادت کفر خود از شرع رفیقان دارم
و از این قائله من صاحب فتوا شده ام

در توشه‌ی فرهاد ما جز ازدهام سنگ نیست
چون خسرو هر کس شد غنی همراه شیرین می

رود

گر فقر آید از دری از روزنی دین می رود
زان پس سپیدی تا دل گرداب مشکین می رود
در توشه‌ی فرهاد ما جز ازدهام سنگ نیست
چون خسرو هر کس شد غنی همراه شیرین می رود
گویا دگر گرمای علم در خانه درویش نیست
حالا فقط در کسب آن شهزاده تا چین می رود
انگار در دنیا کسی با مردم آواره نیست
مسکین تمام راه را با ساز تسکین می رود
یا رب کویر خلق را تا می توانی سبز کن
تنها تو باشی رهگشا این رنگ چرکین می رود

مشم آرنی درونکلا

دوش رفتم به سر یار کنم بیدارش
بزنم بر در و صدها گله از دربارش

دوش رفتم به سر یار کنم بیدارش
بزنم بر در و صدها گله از دربارش
شکوه در کار برم از غم خود یاد کنم
که چرا هیچ ندارد خبر از بیمارش
بر سر خانه‌ی او مست و پریشان گویم
اشوه کم کرده به من در پس آن رفتارش
مانده ام از من و امانده چه دید؟
به خفا برده چنین خاتم آن رخسارش
نقش معمار جهان داشته بر صورت خود
مگر او کیست که اعجاز کند معمارش؟
به پرستوی مقیم دل خود امر کنم
لانه سازد به بلندای رج دیوارش
همه گفتند مگر کیست چنین می گوئی؟
مگر او کیست که عمری شده ای در کارش؟
گفته بودم که مگر رسم وفاداری نیست
که دو خطی بنویسد به من از اخبارش
رفته حالا و نماندست به ما
دلبری را که فقط مانده به جا آزارش

مشم آرائی درونم

ساده اندیشم و اندیشه من آزاد است
ریشه در خاکم و مام وطنم در باد است

ساده اندیشم و اندیشه من آزاد است
ریشه در خاکم و مام وطنم در باد است
می روم از سربك شاخه به شاخ دگری
مستیم فی سرانگور که مادر زاد است
ساکتم مرغ غزل خوان سرم هست خموش
که سکوتم جنمش به زد و صد فریاد است
خانه ویرانه و سرمهد هزاران اثر است
شهر ویرانه‌ی من موهبتی آباد است
گفته بودند مرا چاره سکوت است رفیق
گفته بودم که مرا خانه آخر داد است

غمی آمد و یار مرا صدا کرد
و اورا با من و دل آشنا کرد

غمی آمد و یار مرا صدا کرد
و اورا با من و دل آشنا کرد
کنار و کنج دنیا خانه ام بود
که آمد پشت در بر ما ندا کرد
به بعد آمدن گفتم چرا او
چرا اوی که همچون من غمش بود
چنینم کرده و با من چه ها کرد
شدش نوبت به ما بر من جفا کرد
چنان خو کرده ام با صبر حتی
خود صبر از منم راهش جدا کرد
گمانم عازم یک خواب بودم
که دیدم آمدش دردم دوا کرد
که رسم عاشقی این بوده از دور
ز هر جایی که غم آمد شفا کرد

هر کجا میل تو افتاد مرا هم بردی
آخرش در پی این رنج سفر می میرم

طاقتم نیست من از شوق سحر می میرم
چشم‌ها بسته به یک لنگه در می میرم
هر چه از فال تو افتاد مرا، باد اباد
بی خیال از غم و اقسام ضرر می میرم
هر کجا میل تو افتاد مرا هم بردی
آخرش در پی این رنج سفر می میرم
که و بیگانه به زیر لب خود می گفتم
هست آیا ز نگاه تو خبر؟ ، می میرم
فونهایم و همه عازم فردا هستیم
گر زنی بر تن ما تیغ و تبر می میرم
مانده ام چیست چنین مثل طلبکار شدی
از همین خوی طلبکار بشر می میرم
و عده دادی به من و باز فریبت خوردیم
همه را حفظم و هستیم زبر، می میرم

مشم آرائی درونم

با گنج غمت خانه که نه کاخ خریدم
غم از تو و درد از تو و اندوختن از من

عیش از تو و حال از تو و شلاق و تن از من
هی گفتن این جمله که "آرامتر" از من
با گنج غمت خانه که نه کاخ خریدم
غم از تو و درد از تو و اندوختن از من
شاهانه بتازان که من از خویش بریدم
شاه از تو و جنگ از تو و خاک وطن از من
من سوخته ام و وصل من و یار در این است
شمع از تو و بال از من و پر سوختن از من
زور من بیچاره که بر من نرسید دست
تیغ از تو و تیر از تو و زخم بدن از من
در دولت و دار تو چو هلاک نشستیم
دار از تو و حکم از تو و خون و سخن از من

هست یادت که سیه موی جوانی دیدی؟
من همانم به فراق تو چنین پیر شدم

هیچ دانی که من از خوی تو دلگیر شدم
از تو و از دل و از عشق دگر سیر شدم
هست یادت که سیه موی جوانی دیدی؟
من همانم به فراق تو چنین پیر شدم
گوش کن من که ندارم خبر از حقه تو
با کمی رنگ تو آواره تقدیر شدم
دست بردار برو میل غزل نیست مرا
بس که بیهوده به او هام تو زنجیر شدم
من گرفتار تو ام جان تو دگر دردت چیست؟
من به نفرین تو در چاه دلم گیر شدم
خبرت نیست چه دانی تو رفیق از خبرم
پر من چیده زمین، حال زمیگیر شدم

هر طرف رفتم بینم روی لیلا را نشد
تا که می فهمد منم او روی گردان می شود

من نمی دانم چرا لیلا گریزان می شود
یا نمی فهمم چرا سوی رقیبان می شود
هر طرف رفتم بینم روی لیلا را نشد
تا که می فهمد منم او روی گردان می شود
بارها دیدم که خورشید آمده با شوق او
تا ببیند لحظه ای آن موی افشان می شود
صورتش بت، سیرتش بت، قبله اش بتخانه است
حفظ ظاهر کرده و همچون مسلمان می شود
بر خیالم بسته ام قفلی نیاید اندرون
از کدامین در درون آمد که مهمان می شود

هر کجا باشی همانجا خانه می سازد دل
در خیالم دولتی شاهانه می سازد دل

هر کجا باشی همانجا خانه می سازد دل
در خیالم دولتی شاهانه می سازد دل
لحظه ای ماندی و رفتی، لحظه ای دیگر بمان
از همین یک لحظه ها افسانه می سازد دل
ما شبیه آن پرستوها به روی شاخه ای
با کمی گاه و کمی گل لانه می سازد دل
نیستی اینجا بینی دل چه دارد در سرش
با خیال دیدنت میخانه می سازد دل
بالش زیر سرم در ظاهرش چون بالش است
با کمی اغماض از آن شانه می سازد دل
در خراب آباد دنیا بی خیال عالم
می بیاری بی امان افسانه می سازد دل

روی هر دفتر که دیدم می نویسم نام او
تا در این ویرانه مردن پای دل قانون شود

مشقی از او می نویسم تا غمش بیرون شود
یا که شاید با همین لیلای من افسون شود
مشق خود را برده بودم پیش استادم که او
دید و گفتش پشت هم لیلای نوشتی چون شود؟
اینهمه از او نوشتی کرده کاری او مگر؟
ذره ای بر ذره بی ارزشت افزون شود؟
گفتم او را می نویسم نام لیلای که تا
شهرتم در عشق چون مجنون شود
دفترم را نقش نامش می زنی تا لحظه ای
دست و چشم و خانه ی دل خون شود
می نویسم نام او را تا که خود روزی برم
روزی از او می برم تا چشمه ای بیرون شود
روی هر دفتر که دیدم می نویسم نام او
تا در این ویرانه مردن پای دل قانون شود

من تو را می دیدم و گاهی تو می دیدی مرا
پس چرا حالا به من این دور باطل بسته ای

راه خود بر کاروان عازم دل بسته ای
این چه کارت را چنان می کرده مشکل بسته ای
آمدم با حضرت معشوق خود نجوا کنم
با که دردم را بگویم باب منزل بسته ای
لای دروا بود و من از روزنی می دیدم
چشم نامحرم مگر دیدی که کامل بسته ای
من تو را می دیدم و گاهی تو می دیدی مرا
پس چرا حالا به من این دور باطل بسته ای
این شنیدم خانه ات دار فقیران بوده است
از چه رودر را به روی قوم سائل بسته ای

شہزادہ تویی سخت بتازان به من از پارس
آن جنگ قشنگ است که من روم تو باشم

ای کاش که دور از خبر شوم تو باشم
من شاعر آن قصه منظوم تو باشم
شہزادہ تویی سخت بتازان به من از پارس
آن جنگ قشنگ است که من روم تو باشم
تو جمله گنگی بشوی علم نفهمد
در محفل آغوش تو مفہوم تو باشم
دیدي که عسل هر چه گران شکل ندارد
در خانہ ی من باشی و من موم تو باشم
هر نقش کشیدند بسوزان که نیارزد
آن نقش وزین است که من بوم تو باشم
کافیست که در محکمہ از ما بنویسی
ای خوش به من آن دار که محکوم تو باشم
گفتی که قرین توبه جاز شاه کسی نیست
شاید که من آن يك نفر از قوم تو باشم

چشم دیدی مثل من افتاده بر خال کسی؟
مثل کودک می کشد من را به دنبال کسی

چشم دیدی مثل من افتاده بر خال کسی؟
مثل کودک می کشد من را به دنبال کسی
رهگذر را از نشانش گفتم و احوال او
گفت با من، رو که او حالا شده مال کسی
از زمان میپرسم این را دیده کس همچون منی؟
هست آیا مثل من بیهوده اقبال کسی؟
من گرفتار دل و دل هم گرفتار رفیق
خانه ام چندی شده در رهن و اشغال کسی
درد خود را گفته ام این هم تمنا کرده ام
دست من را اورساند بر سرفال کسی
یا رب این احوال ما را قسمت آدم مکن
تا نیافتد روزی امثال من در دست امثال کسی

به آهنگ دعا دل بسته ام شاید
ببیند حال من را مهربان گردد

تمام عمر ما باید فدای روی جان گردد
توکاری کن خدای من حضورش جاودان گردد
به آهنگ دعا دل بسته ام شاید
ببیند حال من را مهربان گردد
خدایا نرم کن آن سنگ خارا را
که شاید عشق لیلا رایگان گردد
چنان بر آشیانم خانه روشن کن
که مرغ رفته آمد در آشیان گردد
صدای نعره از بجنون چرا باید
ز اینجا روبه سقف آسمان گردد
دلگرمی شود بی خاطرات او
چنان کن دل به جمع کاروان گردد

وطن تو را گلوله سربی کمر نمی شکند
 ز جهل مقیمان گل تو پیر شد

چرا برای وطن اینچنین مقدر شد؟
 چرا حکایت دردش هزار دفتر شد؟
 وطن تو را گلوله سربی کمر نمی شکند
 ز جهل مقیمان گل تو پیر شد
 به باطن ملکم که جاهلان چو منند
 تمام عمر تو با جهل مردمان سر شد
 اگر چه سبزه فراوان به جای تو بود
 ولی صحیفه ی خاکت به رنگ آذر شد
 سراب دولت آدم ز دور میدیدم
 حضور آن که رسیدم طریق دیگر شد
 ز شوکت ایران دگر چه مانده رفیق؟
 که گوشه گوشه خاکش هزار کشور شد
 به کین دشمن خونی ز پای افتادی
 عجب که همان او به جای داور شد

دست بردار زمین از سر خاک و طنم
این وطن داغ فراوان ز ستمگر دیده

ساکت ای دوست وطن داغ برادر دیده
هرچه خواهی وطنم ناله‌ی مادر دیده
از همینجا که به احوال وطن مینگریم
وطنم سوختن و جنگ مکرر دیده
هموطن چیست به پیوند وطن می‌تازی؟
مگر این خاک کمر از کار تو کیفر دیده؟
گرچه بسیار در این خاک معلم روئید
زانطرف توده خائن دو برابر دیده
چه تلمسی به تو دستند وطن زنجیری؟
وای بر حال وطن پشت تو خنجر دیده
پیکر پاک وطن زخم فراوان دارد
گاه از کار من و گاه سکندر دیده
دست بردار زمین از سر خاک و طنم
این وطن داغ فراوان ز ستمگر دیده
کودکان وطنم حسرت آجر دارند
جای آن هر صده ای کیسه‌ی سنگیر دیده
هیچ دانی وطنم خواب ندارد شب و روز
بس که در مجمع خود نفس محقر دیده
ساکت ای دوست مکن داغ وطن تازه که او
شده صدپاره وطن، داغ برادر دیده

شیم آرنی درونکلا

سَرِ خَلُوتِ شَبِّ خُودِ سَرِ دَفْتَرِي نُوْشْتَمِ
 كِه خِيَالِ وَصَلِ وَ مَانْدَنِ شُدِه يَكِ خِيَالِ وَاھِي

به بهای دیدن تو شده امر متیع و ساعی
 دگر نمانده راهی و دگر نمانده جائی
 تو تمام خاطر مرا به فریب و عشوه بردی
 چه کنم که خاطر مرا نبری به يك نگاهي
 تو که در حضور مایي شده امر متیع و تاعی
 که تو هر چه آن بگویی که تو هر چه آن بخواهی
 تو بهانه جوی مایي و پی گواه مایي
 همه راه بسته بر من ز کجا برم گواهی
 چه کنم بینمت من و به من کنی نگاهي
 و به ما سری زنی یا و دهی به من پناهی
 سَرِ خَلُوتِ شَبِّ خُودِ سَرِ دَفْتَرِي نُوْشْتَمِ
 كِه خِيَالِ وَصَلِ وَ مَانْدَنِ شُدِه يَكِ خِيَالِ وَاھِي
 تو هزار حقه بر من زده ای به هر طریقی
 نظر مبه سوی راهی که تو از همان بیایي

قدم‌های تو بر تخم دو چشمانم
 کجا هستی خدای من کجا بودی خدا جانم

قدم‌های تو بر تخم دو چشمانم
 کجا هستی خدای من کجا بودی خدا جانم
 تو را دیدم که از در آمدی داخل به ایوانم
 خدایا راه گم کردی؟ نمی دانم، نمی دانم
 برایت ساغرو می را فراهم کرده ام امشب
 کجا مخفی کنم اینرا ز بس مستیم و خندانم
 به داد ما حقیران میرسی هر شب به زندانم
 تو میفهمی چه می گویم و می دانی چه می دانم
 خدایا منتت را میکشم دانم که می دانی
 مگر این می شود از من ندانی یا چه می خوانم؟
 اگر یک بار دیگر فرصت دیدار پیدا شد
 همینجا منتظر هستم، همینجا نزد ایرانم

مگر چه گناهی به دولتش کردم؟
که در زمانه ی مستان هنوز هوشیارم؟

خوشا به حال خودم باز بیمارم
ز بس که دچارم همیشه بیدارم
خوشا به من آنجا که در میانه تب
از او گره ای و اشود به دیدارم
به بخت من و او گمان که راهی نیست
صحیفه فراوان نوشته آن یارم
به من نوشته رفیقم کمی تحمل کن
نوشته ام که جز این چاره ای مگر دارم؟
به مستحق نگاهش مگر چه حاجت بود؟
جز اینکه بداند به او گرفتارم
مگر چه گناهی به دولتش کردم؟
که در زمانه ی مستان هنوز هوشیارم؟
در این هزار و دو صد روز عشق بازی خود
چه کرده ام که به دوران او سزاوارم؟

زمین تا جان به تن دارد به تیغ خویش می تازد
چه با انگیزه در جنگ است، می بینی؟، نمی بینی

دل‌تنگ است، می بینی؟، نمی بینی
هنای عشق بی رنگ است، می بینی؟، نمی بینی
زمین تا جان به تن دارد به تیغ خویش می تازد
چه با انگیزه در جنگ است، می بینی؟، نمی بینی
نه قدر صلح می داند نه قدر عشق را آدم
که چشم آدمی تنگ است، می بینی؟، نمی بینی
به پای لنگ آدم‌ها چه امیدی مگر داری؟
عجب بر راه ما سنگ است، می بینی؟، نمی بینی
به ما انگ شکستن می زند اما نمی داند
به ما این لگه‌ها ننگ است، می بینی؟، نمی بینی
کجا باید شکایت برد؟ کجا باید به قاضی گفت؟
به دل صد آه و آهنگ است، می بینی؟، نمی بینی

من آزاد چه شد میل اسارت کردم؟
 چه شد ایندفعه چنین میل حقارت کردم؟

من آزاد چه شد میل اسارت کردم؟
 چه شد ایندفعه چنین میل حقارت کردم؟
 من که با خنده به دام تو گرفتار شدم
 مدتی هست که برگریه قناعت کردم
 من ندانستم و با خویش گلاویز شدم
 هر چه گفتمی به سر دیده اطاعت کردم
 آرزویم همه این است تو را یار شوم
 تا که شاید تو و آن خانه زیارت کردم
 ستمت ریشه دیوان و غزل‌های منند
 نزد هر ناکس و کس قصه روایت کردم
 شده ام خسته ز بس دور شدی
 از زمین و فلک و بخت شکایت کردم
 از چه شاکی شده ای من که غلام تو شدم
 هر کجا دیده تو را عرض ارادت کردم
 ساده بودم که خیالم سر رویای تو بود
 ساده من، پیش خودم فکر رفاقت کردم

مشم آرائی درونم

ذره ای لطف تو دیدیم و دعاگوی توایم
 ما همان ساده ی دیوانه ی هالوی توایم

ذره ای لطف تو دیدیم و دعاگوی توایم
 ما همان ساده ی دیوانه ی هالوی توایم
 حلقه برگردن ما بسته بری هر طرفی
 گویا ذلف سر منزل و کیسوی توایم
 هر چه خواهی به من ساده ی بیچاره بگو
 قمری منتظر رخست و کوکوی توایم
 قطره هستیم ولی میل به دریامان نیست
 تا تو هستی همه در حاشیه ی جوی توایم
 اگر اینجا همه ی شهر به سوی بروند
 ما فقط خیره به ویرانه ی ابروی توایم
 شعر بسیار و فراوان شده زائیده ولی
 فقط از روی تو گوئیم و غزل گوی توایم
 سر این دشت به صید تو دلخوش شده است
 گر تو صیاد شوی میهن و آهوی توایم

با دو چشم خیس خود اتمام حجت کرده ام
یا نبینش یا اگر دیدی کمی آرام باش

سوی چشمم گفته ام کم محو و آن او هام باش
آنچه گویم آن بین ای گوی غلتان رام باش
با دو چشم خیس خود اتمام حجت کرده ام
یا نبینش یا اگر دیدی کمی آرام باش
دوستی کن با من دیوانه رویت را بگیر
ادعا داری اگر چون عاشقان گمنام باش
چشم اگر چشمی ریا کردی چرا؟
چون کبوتر در خفا آبتن پیغام باش
در طواف روی او باید که محو او شوی
حج به جا آری رفیقم تابع احرام باش
خوانده ام شاهی میان جمع احساسات ما
گر چنین هستی بمان، اندازه این نام باش
دل که بدنام است و سر بدنامتر اما تو چشم
حفظ ظاهر کرده و یک یاور خوشنام باش

مگر از گل چه خطایی سرزد؟
 که زمین ریشه او را به اسارت دارد

خوش به حالت نفست بوی طهارت دارد
 خوش به حالت که رخت شان زیارت دارد
 گل نجیبی تو در این باغ بزرگ
 تو نباشی نفسم سخت مرارت دارد
 مگر از گل چه خطایی سرزد؟
 که زمین ریشه او را به اسارت دارد
 وای از آن روز که شبدر گل شد
 وای از آن روز که گل حس حقارت دارد
 مگر این جرم بزرگیست ز گل
 که ز زیبایی خود خوی جسارت دارد
 گفتم ای گل تو امیری تو بخوان
 سینه ام آمدنت را به بشارت دارد
 عاقبت یک شب تاریک تو را خواهد برد
 گل عزیز است هموارزش غارت دارد

سخن کوتاه کردم هرچه حرفم را نمی فهمید
به او در خلوتی با بوسه فهماندم

نگارم را به یک باغ پراز پروانه‌ها راندم
برای حضرت لیلا کمی از بوسه‌ها خواندم
سخن کوتاه کردم هرچه حرفم را نمی فهمید
به او در خلوتی با بوسه فهماندم
و بند شرع را وا کردم از چشمش
درخت کج خیالی را در این ویرانه خشکاندم
من از ویرانه یارم نمی ترسم
که این آبادیم با خاطر آن یار لرزاندم
چو یک ماهی که امیدش فقط شب بود
به هر وقتی که شد بردشت تاباندم
به پای من نمی ماندش ولی در پای معشوقم
به هر ترتیب ناممکن برای دیدنش ماندم

دیشب به خواب دیدم، لیلا مرا صدا کرد
سنگی میان ما بود، کان سنگها سوا کرد

دیشب به خواب دیدم، لیلا مرا صدا کرد
سنگی میان ما بود، کان سنگها سوا کرد
گفتش به من "دل آرا"، من نیز پر گرفتم
انگار از قفس ها، مرغ مرارها کرد
لیلا چو شاه بر تخت، من نیز همچو مسکین
از مهر بی شمارش، لطفی بر این گدا کرد
گفتم به خویش ای جان، کاین مهر از سر چیست؟
لطفی مگر رساندی؟ آن او تو را دعا کرد؟
در راه خواب شیرین، ناگه به خود پریدم
دیدم که در درفته، دیدم که او دوا کرد

چه جرمی یا خطایی کرده گل دادم؟
که جای بیشه در محراب گلدانم

به جرم دیدنش در کنج زندانم
امیدی بررهایی نیست، می دانم
که آزادمولی در بند فکر او
تمام عمر خود را حبس می مانم
چه جرمی یا خطایی کرده گل دادم؟
که جای بیشه در محراب گلدانم
فراموشم کن ای دنیا، نمی دانی؟
جدا از جمع یاران فکر در مانم
مطیع امر آن صیاد بی رحم
که صید او شومر با آنکه پنهانم
سخن کوتاه و من امید این دارم
کند آن شاه دوران راه آسانم

کنار گود نشسته ام که حظ وافر ما
اسیر کار تو و آن سماع موزون شد

چه کرده ای که دل از ریشه اینچنین خون شد؟
ز سینه درد فرو خفته باز بیرون شد؟
چه راز بزرگی به دولت خفته ست؟
که سنگ کوه هم قرین بجنون شد؟
کنار گود نشسته ام که حظ وافر ما
اسیر کار تو و آن سماع موزون شد
چه کار به کار من بی نوا و بی صدا دارید؟
چنین پیاله چشم شبیه هامون شد
مرا به عمق نگاهت چنان ارادت هست
که دیده ام ز رُخت باز افسون شد

یارب تو خود شه عشاق عالمی
دانی که چیست عشق، جز اینم قضا مکن

یارب حساب من از او سوا مکن
دردم اگر ز او ست، آن را دوام مکن
حاجت به او ست و به غیرش نیاز نیست
گرمیل دیگر است، حاجت روا مکن
در مکتبش همین که بمیرم سعادت است
جز کعبه اش دگر کعبه ای بنا مکن

یارب تو خود شه عشاق عالمی
دانی که چیست عشق، جز اینم قضا مکن
خود گفته ای چو او ست به من احتیاج نیست
گفتی بمان به کنارش، خدا خدا مکن

حیف از تو نیست که با خود نشستہ ای
حیف از تو نیست که خود را فنا کنی

دین لبت بہ لہم کی ادا کنی

نفرین بر آنکہ بگوید ریا کنی

داری جمال نیک، ذکاتش نمی دہی؟

لب را بہ لب بنہ کہ صلا تہ بہ پا کنی

فعل حرام نہ میان تو و من است

گویم طبیب دہانی، دوا کنی

حیف از تو نیست کہ با خود نشستہ ای

حیف از تو نیست کہ خود را فنا کنی

در خلوتہم، بہ امید تو مانده ام

شاید بیای و شاید صدا کنی

فریبت خورده ام صد بار و هربارش قسم خوردم
حراجت میکنم آخر، که تا هستی، بدهکارم

تو خوابیدی ولی من باز بیدارم
بجواب ای دل که من هر روز بیمارم
نمیداری چرا در حال خود باشم
رها کن، رها کن تا روم من هم پی کارم
بجواب ای دل مگر دنبال شر هستی؟
کجا این صورت خوار و کجا آن صورت یارم
ندارم لحظه ای شیرین، کنار یار شیرینم
به حال خویش بگذارم، که در این خانه سربارم
فریبت خورده ام صد بار و هربارش قسم خوردم
حراجت میکنم آخر، که تا هستی، بدهکارم

ناگهان بغض فروخته چنین سروا کرد
به کدامین گنهم لایق این تردیدم

آنقدر از غم خود پیش خدا باریدم
که به چشمان خودم گریه اورا دیدم
ناگهان بغض فروخته چنین سروا کرد
به کدامین گنهم لایق این تردیدم
گفت این نعمت ما بود، چرا می گری؟
گفت "آرام"، و این بود که من خندیدم
گفتم اورا برهان از خم تردید مرا
ورهانید، چنین بود که خوش خوابیدم
سال های گذرد سال دگر می آید
چاره ام چیست جز آنی که پراز امیدم

بنده خویشم و هم بنده افکار خودم
گرد خود هستم و هم نقطه پرگار خودم

بنده خویشم و هم بنده افکار خودم
گرد خود هستم و هم نقطه پرگار خودم
در صف امت ما نیست کسی صاحب من
صاحب خویشم و هم برده دربار خودم
من از آن روی کسی نیست رفیق
گله کم کرده و هم من شده ام‌یار خودم
بس که قحطیست در این دار مکافات، فقط
ساکتم، من شده ام محرم اسرار خودم
مدتی هست که در دولت خود می‌گردم
دوره‌گردم، شده ام شاهد تکرار خودم

عجب ارباب بی رحمیست این عالم بدون تو
من آخرزیردستان همین ارباب میمیرم

بمانر پیش خود من می شوم مرداب میمیرم
من دل خسته ی دل مرده بی تاب میمیرم
عجب ارباب بی رحمیست این عالم بدون تو
من آخرزیردستان همین ارباب میمیرم
من از خورشید دل کدم و از شب رازها دارم
من آخرپیش چشم ناز این مهتاب میمیرم
کجا یک کاروان بی رهنمائی میکند راهی
من گمگشته در این دشت بی رهیاب میمیرم
یکی میگفت دل یک یار ناباب است در دنیا
چه با کرم من که با این یاور ناباب میمیرم
چه طوفانی ست این دریا؟ ، چه باید کرد با طوفان؟
در این دریای طوفانی بدون قایق سهراب می میرم
به قبرستان اشعارم هزاران شعر مدفون دارم ای یاران
سرانجام خودم را خوب می دانم میان شعرهای ناب میمیرم

در قسمتتم باشی که هیچ این هم نباشد دلبرم
این قسمت یکدنده را یکجور راضی می‌کنم

با من بمان بی من مرو من دنوازی می‌کنم
تا آخر این قصه را با عشق بازی می‌کنم
در قسمتتم باشی که هیچ این هم نباشد دلبرم
این قسمت یکدنده را یکجور راضی می‌کنم
چون بلبل آوزاخوان برگل به خلوت می‌روم
بر روی شاخ و برگ گل من یکه تازی می‌کنم
تا دل به دست آرمز تو آرام و ساکت نیستم
بر راه شهر بسته ات من چاره سازی می‌کنم
در پای یار خوش ادا می‌مانم از این روزگار
با روزگار سخت خود این را تراضی می‌کنم
گفتی کلاه عشق را قاضی به میدان می‌برم
من هم کلاه یار را بر عشق قاضی می‌کنم
یا باید از او دل‌کنم یا باید از خود جان‌کنم
یا جای این بردولتش چون ترک و تازی می‌کنم

ز بس چشمان من در جستجوی ماه تابان شد
تمام خانه و کاشانه من در بیابان شد

ز بس چشمان من در جستجوی ماه تابان شد
تمام خانه و کاشانه من در بیابان شد
به صحرامی روم شاید که ماهم رفته در آنجا
نمی یابم ولی او را و از این خانه ویران شد
نمی دانم که کورم یا نمی بینم نگار مرا
گمان این می کنم ماهم ز سوی دیده پنهان شد
نمی فهمم چرا هجران شیرین می کشد ما را
ولی در دولت آن دیگران این کار آسان شد
مگر گم کرده راهش را که بردشتم نمی تابد
که ای دنیا ببینیدش کجا اورفته مهمان شد
به صحرا کرده ام منزل ولی صد ابر پیدا شد
و صد افسوس جای مه نصیبم درد و باران شد

من شنیدم صاحب زندان دنیا یار ماست
از همین بودش که من میل اسارت کرده ام

من به زندان زمین دیر است عادت کرده ام
در همین زندان خود از دل روایت کرده ام
من شنیدم صاحب زندان دنیا یار ماست
از همین بودش که من میل اسارت کرده ام
گوشه‌ای در حال مستی غرق نسیان بوده ام
چون به تنگ افتاده ام یاد رفاقت کرده ام
پشت روزن دیدمش این هم برایم کافی است
من به این یکزره دیدن ها قناعت کرده ام
آرزو این بوده در بستان یارم سر کنم
این نشد، در خاطر مرا و را زیارت کرده ام
در سر شب می زخم در را که شاید وا کند
وانمی دارد به من، دانم حماقت کرده ام

کمی چایی و یا قهوه می‌کنم گاهی
و تصویر نگارم را تماشا می‌کنم گاهی

کمی چایی و یا قهوه می‌کنم گاهی
و تصویر نگارم را تماشا می‌کنم گاهی
مرا تصویر روی او به جایی می‌برد هر شب
و روز و روزگار مرا به شبها می‌برد گاهی
به او با التماسی از خودم بسیار می‌گویم
و از آن عکس بی‌جانش تمنا می‌کنم گاهی
درون خاطرات خود فراوان ناله‌ها دارم
که بعضی از همان‌ها را شکوفای می‌کنم گاهی
نه دل دارم بخوابم من نه جان دارم به بیداری
ولی با اینهمه شب را درازای می‌کنم گاهی
طبیبم گفته یک مرهم برای درد لیل نیست
خیال زخمیم با او مداوا می‌کنم گاهی
در این بن‌بست دیدنها کسی راحت نمی‌داند
ندانم هم‌تورا یک‌جور پیدا می‌کنم گاهی

شبهه انداخته ای در من و این عشق ولی
چون وضو داشته ام قامت دیگر بستم

من مطیع دلم و دیده به باور بستم
وز رفتار تو دل بر می و ساغر بستم
شبهه انداخته ای در من و این عشق ولی
چون وضو داشته ام قامت دیگر بستم
به قماری که من انداخته ام خوشبینم
که من اینبار قمارم سر دلبر بستم
چاره ای مانده مگر جز که به میخانه روم؟
نظر اینگونه به حکم تو و داور بستم
بس که از حکم تو و شارع خود مجروحم
چشم امید به دیوان ستمگر بستم
که ستمگر نکند ایچه تو بر ما کردی
و چنین بوده که چشمم سر دفتر بستم

تقدیر ما زیارت روی شقایق است
 صحرا رویم که همانجا جنان ماست

بلبل بخوان که سرودت اذان ماست
 ابرو شکسته ایم و همین هم نشان ماست
 تقدیر ما زیارت روی شقایق است
 صحرا رویم که همانجا جنان ماست
 ما می رویم و به تقدیر دلخوشیم
 هر جا شقایق است همانجا مکان ماست
 صحرا که هیچ به سینه‌ی برزخ اگر شود
 ما می رویم که این در توان ماست
 این رسم عشق که بر آن نشسته‌ام
 از تیر و ترکش ابرو کمان ماست
 با او به خلوت عشاق می رویم
 بی او بهار زمان هم خزان ماست

پشت يك پنجره در حسرت باران بودم
زده بر پنجره يك قطره که من بارانم

عهدم این بوده که در کیش من و دیوانم
متزلزل نشود یا نرود ایمانم
بلبل و باغ به يك طعنه چنینم گفتند
که چرا جسم و در حاشیه‌ی گلدانم
پشت يك پنجره در حسرت باران بودم
زده بر پنجره يك قطره که من بارانم
آسمان حال مرا دیده دلش سوخته است
چه توان کرده که من معتکف ایوانم
وطنم باغ و مرا از دل زندان ببرید
که علاج همه این باشد و در زندانم

ساقیا این مطرب ما سخت درگیرت است
از شرابت مطرب میخانه امر را سیرکن

در دل میخانه یارب میهنت را پیرکن
درب این میخانه را بر عاقلان زنجیرکن
ساقیا این مطرب ما سخت درگیرت است
از شرابت مطرب میخانه امر را سیرکن
بند قلبم بوده دست دیگران حالا ولی
بند قلبم را خدایا خود به جایی گیرکن
با دل شب حرف دارم گفته ام در آسمان
یا نیا خورشید من یا لا اقل تاخیرکن
خواب ساقی دیده ام با جام و مینا آمده
خواب را هرگونه می خواهی خودت تعبیرکن
دفتر مرا می دهم در دست پنهانت رفیق
در خطوطش حالت مستانه ای تقریرکن
خمره ها خالی شده دیگر مرا تاثیر نیست
بر من بیچاره از احوال خود تاثیرکن

پرندارم دل که دارم شاید از تدبیر عشق
پرکشم همراه او همراه بال نرگسم

صد فغان از صورت و روی هلال نرگسم
من ندارم آرزوی جز وصال نرگسم
قرعه بنداز ای زمان اما کمی اغماض کن
چشم ما روشن کن از اوراق فال نرگسم
پرندارم دل که دارم شاید از تدبیر عشق
پرکشم همراه او همراه بال نرگسم
تابه کی باید به او هام سر مردل خوش کنم؟
می کشد آخر مرا یکشب خیال نرگسم
برگه های دفترم از دست من عاصی شدند
بس که در آن می نویسم از ملال نرگسم
دیده بودم من نسیمی گفته ام با اور رفیق
میروی با خود ببر همراه شال نرگسم
حسرت از این میبرم بس فرصتم نابود شد
قرص کامل بوده وقتی آن هلال نرگسم

مشم آرائی درونم نکلا

رحم کن اینهمه سرخی که تو در لب داری
عقل و هوشم همه یکباره به یغما برده

تا ک کیسوی تو جان از من شیدا برده
تا که بودم به تو من غرق تماشا برده
رحم کن اینهمه سرخی که تو در لب داری
عقل و هوشم همه یکباره به یغما برده
آنچه چشمان تو کردش به دل و دولت ما
هیچ کافر نکند آخرت از ما برده
چه بگویم که همه درد مرا می دانند
روز روشن همه ام یکسره پیدا برده
از گلستان خیال تو اگر خاطره ایست
همه را بارشتر کرده به صحرا برده
به سر محکمه گفتم ثمر عمر مرا
حضرت عشق به یک عشوه لایلا برده
می کشی، می شکنی، کاش که پیدا نشوی
آبرو از من دیوانه ی رسوا برده
حال با دل چه بگویم که چه با من کرده؟
دین ایمان مرا یکسره یکجا برده

بارها بوده به این طالع شومم گفتم
تونداری به جز از رنجش دنیا خبری؟

چه کند چشم که جز گریه ندارد هنری؟
چه کند دل که به خون کرده سکوتش سپری؟
بارها بوده به این طالع شومم گفتم
تونداری به جز از رنجش دنیا خبری؟
تابه کی حسرت من خلوت و میخانه شود؟
توبگو عمر چرا رفته به کامدگری؟
نامه انداخته ام پشت در خانه او
همه جا گشته ندیدم ز نشانت اثری
گشته ام هیچ در این خاک بلاخیز که نیست
در کجا چال شد آن جعبه که دارد گهری؟
چشم من خوب بین دولت لیلا و هم است
پی لیلا گذرم خورده به دیوانه تری
داده ام عمر خودم پای رفاقت با دوست
حال ماندست از این عمر به یک مختصری
میهن این نکته به لوح خرد خود بنویس
که گذرمی کند این عمر اگر در گذری

مرا شکایت است خدا، بگو کجا ببرم؟
 کجا به چه سوئی تو را ندا ببرم؟

مرا شکایت است خدا، بگو کجا ببرم؟
 کجا به چه سوئی تو را ندا ببرم؟
 مگر که هست خدایی به غیر حضرت تو؟
 بگو اگر چه خطا من به آن ببرم
 خدا تو چون که خدایی خودت هدایت کن
 چرا شکایت شاهم به یک گدا ببرم؟
 بهانه اگر بودم از بهانه توست
 قضا به من آن کن فقط بها ببرم
 تو کیماگر مای نظر به خاکم کن
 به کیمای نگاهت دگر طلا ببرم

حرف تمام کہ طلبکار مرده ام
روئین تنی تو عشق، که جان هم نمیدهی

بغضم شکسته عشق، امان هم نمیدهی
اورا دگر به ما نشان هم نمی دهی
ما قانعیم و به ما دیدنش بس است
دردا که بی وفا، همان هم نمیدهی
در امتحان عشق به مکتب نرفته ایم
سخت است و مبهم است، زمان هم نمیدهی
ارشاد کرده ای و همان کرده ام ولی
مغبون نشسته ایم و زیان هم نمیدهی
حرف تمام که طلبکار مرده ام
روئین تنی تو عشق، که جان هم نمیدهی

من از هر سو نظر بر حال خود کردم
 نفهمیدم چرا این بخت یارم شد

سرم گرم خودم بودم که با او روزگارم شد
 و حالا مشق دلبازی تمام کار و بارم شد
 من از هر سو نظر بر حال خود کردم
 نفهمیدم چرا این بخت یارم شد
 نفهمیدم چرا در شهر آدم‌ها
 نگاه مردمان همچون حصارم شد
 چنان با دردها خو کرده ام، گویی
 که درد ورنج این دنیا دچارم شد
 شدم روئین تن از آزار همراهان
 و "این هم بگذرد" راه فرارم شد

قسمتی از سرفوشتم غصه دیروز بود
باقی تقدیر ما را غصه فردا بود

هرچه ایمان داشتم با عشوه‌ای از ما بود
دزد ما هر بود و احوال مرا پیدا بود
با که دردم را بگویم من اسیر رهزمن
نیم جان را یار و نیم دیگرش دنیا بود
قطره‌ای بودم که در یک آسمانم خانه بود
دست تقدیر این شده حالا مرا دریا بود
قسمتی از سرفوشتم غصه دیروز بود
باقی تقدیر ما را غصه فردا بود
کاین شکایت‌ها برای خاطر حال من است
نازشست دلبرم دل را چنین زیبا بود

اشک در بیشه ام از روی تورخست می خواست
رفتی و فرصت این کار فراهم کردی

بیم هجران تومی رفت که آن هم کردی

مشق تقدیر مرا یکسره با غم کردی

اشک در بیشه ام از روی تورخست می خواست

رفتی و فرصت این کار فراهم کردی

باورش سخت ولی عین حقیقت این است

مثل يك زلزله غوغا سر عالم کردی

مثل شبنم که سر برگ شقایق زده صبح

به همان گونه در این میکده شبنم کردی

من که از هجمه طوفان تو ایمن بودم

قامتم را توبه يك عشوه چنین خم کردی

سر انگشت من امشب به لبم دوخته شد

که عجب بخت مرا ما من ماتم کردی

فکر مہ بہ تو مشغول و تو مشغول کجایی
بیچارہ من امید تو دارم کہ بیایی

فکر مہ بہ تو مشغول و تو مشغول کجایی
بیچارہ من امید تو دارم کہ بیایی
چندت دہم ای مرغ کہ اینگونہ نخوانی
چندت دہم ای مرغ نخوانی ز جدایی
در میکده یک گوشہ و در فکر ہمینم
از چیست کہ کارم شدہ از یار گدایی
صبحی کہ ندارد خبر از یار نخواہیم
ای کاش رہا باشم و میرم بہ سرایی
روئین تنم از درد و مرایا تو افتاد
ماییم و ہمین درد، و شاید کہ خدایی
بیمار توام ای کہ تو بیمار تر از من
کار تو شفا نیست کہ دیدم تو چو مای
شاید کہ دوائی من و تو دیدن ہم بود
شاید کہ چنین ہم بشود صبح رہایی

باده تلخ است و زمان با هم تهاتر کرده ام
سازه ی میخانه را با خمره آجر کرده ام

باده تلخ است و زمان با هم تهاتر کرده ام
سازه ی میخانه را با خمره آجر کرده ام
این ریاکاری نبودش بس می او ناب بود
روبه ساقی از مرام او تشکر کرده ام
میهن زخم که پنهانم چنین
میله زندان خود را از تکبر کرده ام
روز شب از عقل خود صدباره محنت می کشم
در خود و میخانه ام میل تحجر کرده ام
خمره ام خالی اگر شد حفظ ظاهر می کنم
مثل مستان بر حضور می تظاهر کرده ام
با سخاوت جمع یاران را به میدان می برم
پشت هم در جامشان از ساغر مر پر کرده ام
تا شود روزی که با ساقی شوم
من چه شب ها روز و صلح را تصور کرده ام

گفتم اور از کجایی که لب ت قند، رفیق
گفت از منزل آداب سمرقند، رفیق

گفتم اور از کجایی که لب ت قند، رفیق
گفت از منزل آداب سمرقند، رفیق
زیرگوشش خبرم گفته و اینش گفتم
همه ی ناز تو با ذلف سرت چند؟، رفیق
گفتم اورا که اگر مشت تو از خروار است
ننگ بر آنکه شکاندش سرپیوند، رفیق
ساعتی نیست نبینم به درون حسرت وصل
به من و جان تو و نام تو سوگند رفیق
از خدا خواسته ام تا برسانم به تو دست
که تویی دلبر و آرامش و دل بند، رفیق
گرچه آزادم و هر جا شده کاشانه من
خاطرم پیش تو افتاده و در بند، رفیق

ترس صحرا نکند قافله را هم‌ره ترس
که همه منتظر وعده‌ی باران تواند

چه بخواهی چه نخواهی همه خواهان تواند
چه شنیدند مگر گوش به فرمان تواند؟
همه در ظاهر و باطن به حضور توست
این همه دست چرادرپی دامن تواند؟
نه به آتش، نه به طوفان و نه از رنجش دود
عجب این قوم که پروانه‌ی گردان تواند
ترس صحرا نکند قافله را هم‌ره ترس
که همه منتظر وعده‌ی باران تواند
چشم‌بینا نتوان یافت به تاریکی شب
همه در باطن خود تابع چشمان تواند
شاید این بنده نه چون معشر گلخانه شود
که یکایک همه با حکم تو گلدان تواند
گرچه پیمان شکنی عادت امثال من است
در نهایت همه با توبه به پیمان تواند
نتوان نام‌دگر بر سر این ذره گذاشت
که به مهر تو همه آدم و انسان تواند